



### علی دانش

خیلی تیز بود. از آن زبل‌هایی که بایک نگاه، ته و توی طرف را در می‌آورند. به ما گزارش داده بودند که یکی از این گروهک‌های ضد انقلاب می‌خواهند خرابکاری بکنند. رفتیم عوارضی قم - تهران برای ایست و بازرسی. یکی از اتوبوس‌ها را نگه داشتیم. حالا چهل نفر آدم تنگ هم نشسته‌اند. دوری زدیم و آمدیم پایین. مهدی گفت «علی اون دو تا جوونه رو دیدی بغل هم نشسته بودن؟ اینا مشکوک می‌زدن.» به شاگرد اتوبوس گفت «آقا صندوق رو باز کن.» همه ساک‌ها را گشت. دوتا ساک عین هم بین ساک‌ها بود. بازشان کردیم. دوتا بسته تیغ مخصوص ریش‌تراشی توی ساک‌ها بود. اینها نشانه‌ای بود برای آن دو جوان که می‌خواستند برای پیوستن به یک خانه تیمی به اراک بروند.



### فتح‌الله جعفری

آخرین برنامه اردوی آموزشی ما، این بود که باید یکی از تپه‌های آن منطقه را با رعایت اصول نظامی و هرچه که در دوره یاد گرفته بودیم، می‌گرفتیم. شب، هر گروه سر جای خودش مستقر شد. هر سرگروه، باید ستون خودش را می‌برد بالا. تا نیمه‌های تپه رفته بودیم که از زمین و آسمان آتش ریختند روی سرمان. همه هم تیر جنگی. شوخی نبود. سرمان را بلند می‌کردیم تیر می‌خوردیم. آخر کار، از کار سه نفر خیلی راضی بودم. یکی‌شان مهدی زین‌الدین بود.

### سید محمود رضویان

همیشه شوخی‌هایش حد و مرز داشت. این‌طور نبود که سبک‌سری بکند. با اینکه هم سن و سال بودیم اما همیشه، مهدی پخته‌تر و عاقل‌تر از ما برخورد می‌کرد. اگر کسی حرف نامربوطی می‌زد، هیچ‌وقت مستقیم به روی طرف نمی‌آورد. بعداً به یک مناسبتی، در جمع، طوری که آن بابا هم بشنود حدیث یا آیه‌ای می‌خواند که مضمونش این باشد حرفتان را بسنجید و بعد برزید. اما با همه اینها، شوخی‌های خودش را هم داشت. یادم هست یک‌بار که برای کوهنوردی به یکی از کوه‌های اطراف قم رفته بودیم، مهدی روی زمین یک پستانک بچه پیدا کرد. هی می‌دوید دنبال بچه‌ها و می‌خواست پستانک را به زور فرو کند توی دهانشان!